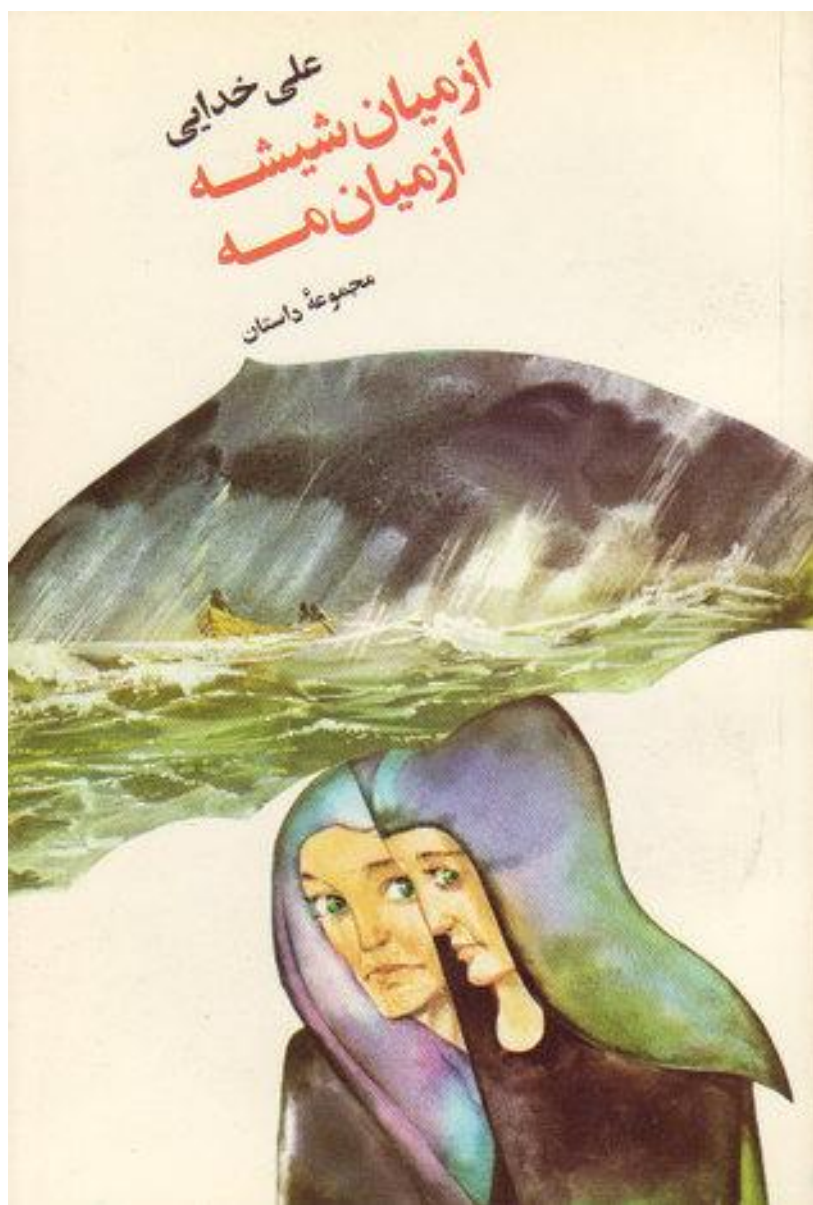


از میان شیشه، از میان مه  
علی خدایی



فنیاً هر بار که از شیشه‌های اتوبوس بیرون را نگاه می‌کرد با دستکش‌هایش به شیشه می‌مالید تا بخارها پاک شوند، باران را می‌دید که می‌بارید. وقتی اتوبوس در ایستگاه انزلی ایستاد با خود گفت: "باز هم انزلی، باز هم باران و باز هم این آراکس کوفتی." دکمه‌های پالتوی خاکستری‌اش را بست؛ شال گردن قرمزش را روی شانه‌ها و گردن مرتب کرد؛ دور و برش را نگاه کرد و بلند شد. چیزی از یادش نرفته بود. نفس عمیقی کشید، گره روسری‌اش را محکم کرد. از پله‌های اتوبوس که پایین می‌آمد، سرش را به طرف صندلی که در آن نشسته بود برگرداند. جای دستکش‌هایش هنوز روی پنجره‌های شیشه‌ای کنار صندلی بود. باران به صورتش خورد. خواست صورتش را توی پالتو فرو کند که پایش در گودال کوچکی از آب فرو رفت.

"کفشم، کفش چرمی تازه‌ام. توی این راه نکبتی هم پاهایم باد کرده."

کفش را از ترس از پا بیرون نیاورد. ایستاد تا چمدانش را از شاگرد راننده گرفت. از ایستگاه بیرون آمد. مسافرها یکی‌یکی در باران گم شدند. فنیاً ماند و میدان انزلی.

"باز هم انزلی!"

خانه‌ی آراکس آن طرف میدان، درست رو به روی پل سفید بود. چراغ‌های مغازه‌ی آراکس روشن بود. "تا به خانه‌ی آراکس برسم، این کفش‌ها درست و حسابی از ریخت می‌افتند. چرمش، چقدر این چمدان لعنتی سنگین است."

از میدان گذشت. رو به روی مغازه ایستاد. زنگ در را زد. منتظر شد و نگاه کرد مغازه‌ای را که کرم سودا می‌فروخت و آراکس را که پیش‌بند آبی با تور سفید می‌بست. دست‌هایش را توی جیب‌های پالتو فرو برد. دستکش‌هایش خیس شده. من که تازه سوراخ‌هایش را دوخته بودم. این‌جا همیشه‌ی خدا باران می‌بارد. همیشه‌ی خدا توی این باران کوفتی موهایم را باز می‌کردم و جلو همین مغازه‌ی کوفتی آراکس که کرم سودا را مد کرد، می‌ایستادم. آراکس می‌گفت بیا تو دختر. موهایم خیس می‌شد و لباس‌هایم به تنم می‌چسبید. آراکس دستم را می‌گرفت و به داخل مغازه می‌کشاند. حوله را می‌انداخت روی سرم. خودت را خشک کن، دختر. دستت را توی موهایم می‌کرد و می‌پرسید: "حالا امشب چکار می‌کنی؟"

فنی دوباره زنگ زد و منتظر شد. آراکس باز هم خوابش برده.

وقتی رسیدیم هم خواب بود. بیدارش کردم. جلو آینه نشست. گفتم: "حالا دیگر وقت این کارها نیست." پرسید: "چشم‌هایم که پف نکرده؟" آمدیم روی عرشه. کشتی ایستاده بود. باید از پله‌ها پایین می‌رفتیم. آراکس دامنش را کمی بالا گرفت تا از پله‌ها پایین بیاید. گفت: "این‌جا ایرانه فنولی؟" و بعد گفت: "فنولی پیاپیا من کجاست؟" گفتم: "برو پایین. برو پایین پهلوی این شیشه‌های کوفتی." دور میدان انزلی دور زدیم. تا به همین‌جا که حالا ایستاده‌ام رسیدیم.

فنی دور خودش چرخ زد و میدان را نگاه کرد. چراغ‌های میدان روشن بود و پل سفید در ته میدان پیدا بود. باران هنوز می‌بارید. آراکس گفت: "این‌جا را باید بخرم. همین مغازه را. خیلی خوبه. رو به روی میدان اصلی شهر هم که هست.

از روی پل سفید تمام کامیون‌های روسی را که می‌آیند می‌بینیم. خیلی‌ها به هوای کرم سودا و لیموناد توی تور می‌افتند."

این آراکس کوفتی چرا در را باز نمی‌کند. سگته نکرده باشد. می‌داند که می‌آیم.

همه به ما نگاه می‌کردند. به ما دو تا زن تنها که کنار مغازه ایستاده بودیم می‌خندیدند. ما دو تا زیر چتر آژاکس جمع بودیم. شانه‌های من و آراکس از دایره‌ی چتر بیرون زده بود. خیس شده بودیم.

آراکس با حوله‌ای در دست در را باز کرد؛ فنیا را که دید گفت: "باز هم آمدی و باران را آوردی. موهایت خیس شده."

چمدان را از فنیا گرفت. گفت: "سنگینه، بیا تو، بیا تو. خیلی وقت است این موقع شب زنگ این‌جا را زده‌ای."

فنیا داخل مغازه شد. کفش‌هایش را بیرون آورد. گفت: "پاهایم باد کرده، توی این اتوبوس پدرم در آمد."

به قوزک پایش دست کشید: "درد می‌کنه."

آراکس گفت: "آب گرم بیاورم؛ پاهایت را توی آب بگذاری؟" و رفت که لگنی آب گرم بیاورد.

فنیا روسری‌اش را باز کرد؛ روی میز انداخت و روی صندلی لهستانی کنار میز نشست. از پنجره‌ی کنار میز بیرون را نگاه کرد؛ با دست‌هایش بخار روی پنجره را پاک کرد. ماشینی گذشت. کفش‌هایش را از کف چوبی مغازه برداشت و نگاه کرد: "قوزك پايم روی چرم کفش جا انداخته. این پاها دیگر پا بشو نیستند."

آراکس آب گرم آورد. فنیا پاهایش را توی آب گرم و صابون گذاشت. گرما به تنش که رسید، دکمه‌های پالتو را باز کرد. آراکس حوله را روی موهای فنیا گذاشت.

فنیا گفت: "خیلی وقته که این‌جا نبوده‌ام."

آراکس گفت: "حالا چای می‌چسبد. بروم چای دم کنم."

صبح روز بعد وقتی فنیا از پله‌های اتاق طبقه‌ی بالای مغازه پایین آمد، آراکس را دید که پیش‌بند آبی با تور سفید بسته و شیرقهوه برای مشتری‌ها می‌برد. فنیا روی یکی از صندلی‌ها نشست. به آراکس گفت: "هنوز این خانه مستراح نداره؟" "گارشوگ" کجاست؟"

آراکس گفت: "برو توی حیاط پشت مغازه، هنوز برای چند سال جا دارد."

فنیا بلند شد. چتر آراکس را از کنار پیشخوان برداشت. توی حیاط چتر را باز کرد. کنار درخت نارنج رفت و نشست.

سال‌ها پیش، توی همین حیاط دو تا صندلی راحتی پارچه‌ای می‌گذاشتیم. هوا هم آفتابی بود، نه مثل حالای کوفتی. موهایمان را باز می‌کردیم، روی صندلی‌ها ولو می‌شدیم. زیر درخت گردو میز گرد کوچکی می‌گذاشتیم و رویش تنگی پر از لیموناد. گرم می‌شدیم. آراکس از "ایوان" می‌گفت که راننده بود و همیشه توی جیبش چاقو می‌گذاشت. من حرص و اریس پاهایم را می‌خوردم. موهای من بلندتر از آراکس بود. آراکس موهای من را شانه می‌کرد و می‌گفت این‌جا رطوبت داره، موهایت فرفری می‌شود. عرق می‌کردیم. پاهایمان را توی شن‌های حیاط فرو می‌کردیم. خنک بود. آراکس می‌گفت: "امشب ایوان دعوت‌مان کرده. پیانو بزنیم؟" می‌رفت و پیانوی قرمز کوچک "تامارفش" را می‌آورد. ناخن‌هایم بلند بود.

ناخن‌های آراکس کوتاه بود. هر موقع که لیوان‌ها را می‌شست یکی از ناخن‌هایم می‌شکست و می‌گفت آخ. توی آفتاب دراز می‌کشیدیم و آراکس بی‌خیال، با چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد و آوازی برای ایوان می‌خواند، برای ایوان بی‌خیال و مردنی که با آراکس توی قایق روی دریا بود.

فنیا بلند شد. با پاهایش چند تکه شن گلی را کنار درخت نارنج، جایی که نشسته بود، ریخت و با صدای بلند گفت: "عجب کودی!" و خندید.

آراکس گفت: "صبحانه چه می‌خوری؟"

فنیا گفت: "هر چه باشد."

هر که وارد مغازه می‌شود آراکس می‌گفت: "بروید يك ساعت دیگر بیایید. مهمان دارم."

فنیا گفت: "حالا چکار می‌کنی؟" آراکس گفت: "متولی کلیسا شده‌ام." مچ دستش را به فنیا نشان داد که روی آن صلیب خال‌کوبی شده بود.

فنیا خندید و گفت: "مچ دست مرا ببین." و مچ دستش را نشان داد.

آراکس گفت: "چیزی که نمی‌بینم."

به فنیا نگاه کرد و گفت: "هنوز هم بعد از سی سال؟ بیست سال است که این‌جا نیامده‌ای و حالا که آمدی، امروز آمدی؟"

فنیا گفت: "برویم توی خیابان، برویم بگردیم."

آراکس مغازه را بست. چتر را باز کرد. دوتایی توی خیابان راه افتادند و فنیا به یاد آورد روزهایی را که دو زن تنها بودند و توی همین خیابان حتا يك کلمه از آنچه مردم می‌گفتند نمی‌فهمیدند. جلو هر مغازه‌ای می‌ایستادند، و با انگشت‌هایشان ادای سیگار کشیدن را در می‌آوردند تا سیگاری بخرند، یا کسی به آن‌ها سیگاری بدهد.

آراکس گفت: "بیا برویم، برویم سر خاک ایوان."

فنیا چیزی نگفت. می‌دانست هر بار، هر سال، همین موقع وقتی او به انزلی می‌آمد، آراکس همین حرف را می‌زند.

روز اول پسر جوانی کامیونش را کنار مغازه پارك كرد. توی مغازه آمد. ما را برانداز كرد و گفت: "فقط شیرقهوه دارید؟" آراكس گفت: "بله." پسر جوان باز گفت: "گفتم فقط شیرقهوه دارید؟" لیوانی را كه پاك می‌كردم روی پیشخوان گذاشتم و به پسر جوان گفتم: "اگر شیرقهوه می‌خواهی هست و اگر چیز دیگری می‌خواهی اینجا نیست." عصر آن روز من مغازه را گرداندم و آن‌ها اتاق طبقه‌ی بالای مغازه بودند. وقتی ایوان رفت به آراكس گفتم: "به فامیل‌هایت خوب می‌رسی!"

آراكس گفت: "ببین، اینجا پر از گل و سبزی است. ببین." گل خودرویی را چید. "ببین چه بوی خوبی دارد. با ایوان اینجا هم آمدیم. حالا قبرستانه، باشه." فنیآ گفت: "لابد روی این قبرها هم؟"

آراكس گفت: "معلومه، فنیآ جان. تو همیشه از ایوان بدت می‌آمد. چند سال شب مردنش اینجا می‌آمدی و به من متلك می‌گفتی و دعوا می‌کردی و می‌رفتی."

روز بعد دوباره ایوان توی مغازه پیدایش شد. صبح خیلی زود. با كلاه كپی چرمی كه بر سر داشت، با خنده‌ای كه به آراكس می‌كرد. دسته‌گل خودرویی به او داد: "برای تو آورده‌ام آراكس." آراكس از پشت ایوان دوید تا گل‌ها را بگیرد. ایوان صورت آراكس را بوسید. چشم‌های آراكس بسته بود.

فنیآ دسته‌ای گل خودرو روی قبر ایوان ریخت. به آراكس گفت: "برویم. از این خراب‌شده‌ی كوفتی برویم."

آراكس گفت: "پاهایت باد كرده؟"



از قبرستان تا مغازه راه زیادی نبود. باید از کنار پارک ملی و اسکله می‌گذشتند تا به میدان انزلی برسند.

عصر وقتی آراکس پیانوی کوچکش را روی پیشخوان گذاشت و با چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد و برای خودش ترانه‌ی ایوان دلیر من را می‌ساخت، ایوان وارد مغازه شد. آراکس به من نگاهی کرد. چراغ‌های نفتی را روشن می‌کردم. آراکس می‌گفت: "ایوان، بگو برای من حاضری چکار کنی؟" ایوان می‌گفت: "همه کار، گنجشک من." چاقویش را از جیب بیرون آورد. باز کرد. چوب‌های کف کنار پیشخوان را نشانه گرفت چاقو را انداخت: "همه کار، گنجشک من."

تا آخر شب به مشتری‌ها شیرقهوه و کرم سودا و چای فروختم؛ تا آراکس به خانه برگشت و برایم تعریف کرد که با "لوتکا" زیر آن باران، تا وسط وسط‌های دریا رفته بودند.

آراکس گفت: "از پارک ملی برویم."

وقتی بار اول آراکس با ایوان از پله‌ها پایین می‌آمدند، آراکس دامنش را صاف می‌کرد و گوشواره‌ی کوچک دانه‌یاقوتی‌اش را به لاله‌ی گوشش می‌چسباند.

فنی‌ا گفت: "چرا نیمکت‌های پارک ملی را رنگ سبز می‌زنند. این‌جا که همیشه سبز است." و رفت روی یکی از نیمکت‌ها نشست. خیس بود.

آراکس گفت: "سرما می‌خوری فنی‌ا جان."

فنیا گفت: "باران که نمی‌بارد. چترت را ببند. بنشین. استخوان‌هایت درد نمی‌کند؟"

آراکس چتر را بست. فنیا ادامه داد: "چرا ندادی علف‌های روی قبر ایوان را بکنند. حتا اسمش پیدا نیست. فقط يك صلیب کوفتی مانده. از کجا بفهم این قبر ایوان است. این پاهای لعنتی من باد کرده است."

آراکس گفت: "فنیا جان، هر چقدر علف‌ها را بکنیم، چیزی که این‌جا فراوان هست، علف خودروست. در می‌آید."

فنیا پالتویش را جمع و جور کرد. پشت یکی از درخت‌ها پنهان شده بودم. پهلوی هم ایستاده بودند. لب‌های آراکس تکان می‌خورد. ایوان می‌خندید. به اسکله رسیدند. از پله‌ها پایین رفتند. ایوان و آراکس آرام آرام گم شدند و بعد قایقی آن دو را به میان دریا برد.

آراکس گفت: "موهایت را رنگ نمی‌کنی؟"

فنیا گفت: "توی لا-رزیدانس وقتی ظرف می‌شوئی، موها رنگ‌کردن لازم ندارد."

آراکس گفت: "وقتی به انزلی می‌ایی، برای ایوان، هم ناخن‌ها لاک می‌خواهد، هم موها رنگ، حنایی مثلا". حالا دخترها موهایشان را حنایی می‌کنند، نه؟"

فنیا گفت: "بیشتر طلایی، اسم‌شان را می‌گذارند طوطی و لباس سبز می‌پوشند، رنگ همین نیمکت، و لب‌هایشان را مثل همان موقع که من و تو و ایوان رو به روی هم می‌نشستیم و شیر قهوه می‌خوردیم. یادت هست؟ به تو شکلات داده بود."

وقتی آمد توی مغازه باران می‌بارید. چترش را پرت کرد کنار پیشخوان. داد زد آراکس، فنیا. آب باران روی چوب‌های کف مغازه می‌چکید جای پاهایش روی کف چوبی مغازه می‌ماند و تو می‌خواستی پایت را توی جا پاها بگذاری. شیر قهوه آوردی. پرده‌های چین‌دار کنار شیشه‌های ویتترین را کنار زدی و بخارها را با کف دستت پاک کردی. نشستیم دور میز. تو خندیدی و گفتی شیر قهوه‌ها گرم بود، دست‌هایم می‌سوخت. حالا خنک شدم. شکلات‌ها را باز کردی و خوردیم. لب‌هایمان را که به فنجان می‌چسبانیم، جای لب‌هایمان روی لبه‌ی فنجان می‌ماند. شکلاتی و قرمز.

آراکس گفت: "بلند شو فنیا، برویم لب‌هایمان را قرمز کنیم. موهایمان را رنگ کنیم. هنوز من و تو از این طوطی‌ها خیلی بهتریم. به ما می‌گفتند گنجشک‌های شب. بلند شو، امشب باید حسابی خوش بگذرانیم."

فنیا گفت: "هر شب که لیوان‌ها را می‌شویم، از روی لیوان‌ها می‌فهمم نوشنده مرد بوده یا زن. زن‌ها چند ساله‌اند و لب‌های کی قشنگ است. قرمز، صورتی، شکلاتی."

آراکس دست فنیا را گرفت. بلند شدند و به راه افتادند.

آراکس گفت: "یادت می‌آید موقعی که انگشتر مادرم را فروختم تا این مغازه را بخرم؟ چه یادت بیاید چه نیاید مثل همان وقت خوشگلم." خندید و به فنیا دندان‌طالایش را نشان داد.

فنیا گفت: "صدای سوت کشتی آراکس. صدای سوت، بلند شو این قدر خواب. باید برویم پایین. پهلوی این شیشه‌های کوفتی. خانه‌مان را خراب کردند. ماما وبا گرفت. من و تو را فرستادند پهلوی این زبان نفهم‌ها. ماما کجاست. آراکس؟"

آراکس گفت: "کجایی، فنیا؟"

دست فنیا را گرفت و گفت: "به من تکیه بده، فنیا جان."

فنیا گفت: "استخوان‌هایم درد می‌کند. پاهایم باد کرده."

وقتی به مغازه رسیدند، آراکس تابلوی کوچک (تعطیل است) را روی دستگیره‌ی در بیرون مغازه گذاشت.

فنیا روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست. به بیرون زل زده بود. به آراکس گفت: "این‌ها به چه زبانی حرف می‌زنند؟"

آراکس گفت: "به زبان من و تو. بیا دختر. این آدم‌ها توی این مغازه نمی‌آیند. بیا لباس‌های قدیمی‌مان را بپوشیم. موها را رنگ می‌کنیم دو تا خانم درست و حسابی می‌شویم. می‌نشینیم پشت پنجره. پرده‌ها را کنار می‌زنیم. پنجره را اندازه‌ی دو تا قاب صورت از بخار پاك می‌کنیم. بیرون را تماشا می‌کنیم. غذا می‌خوریم. می‌نوشیم. خوش می‌گذرانیم."

فنیا به میدان انزلی نگاه می‌کرد. به آراکس گفت: "پل سفید کجا بود؟"

آراکس با کف دست پنجره را پاك کرد. با انگشتش ته میدان را نشان داد. دوباره باران می‌بارید. گفت: "آن‌جا ته میدان."

فنیا گفت: "هوا سرده."

تمام بعد از ظهر آراکس پاهای فنیا را در آب گرم و صابون گذاشت. پاهایش را با آب و صابون شست و با قیچی گوشت‌های اضافی دور ناخن‌های پایش را چید.

فنیا گفت: "دور ناخن‌های پایم را؟"

آراکس گفت: "گوشت اضافه آورده دختر. دست‌هایت را بده جلو. دور ناخن‌های دستت هم مثل انگشت‌های پایت شده."

فنیا گفت: "زمخت شده؟"

آراکس گفت: "قرمز تیره قشنگ‌تر است؟"

فنیا گفت: "ناخن‌هایم می‌شکنند."

موهای فنیا را رنگ کرد. "موهای ما طلایی بود، نه؟"

آراکس گفت: "چشم‌هایت را ببند."

توی صندلی راحتی، آراکس ناخن‌هایم را لاک می‌زد. ناخن‌ها بلند بود. انگشت‌هایم را باز می‌کرد و بالا می‌برد تا زودتر لاک‌ها خشک بشود.

وقتی فنیا به آینه نگاه کرد گفت: "حالا شدم يك خانم حسابی."

آراکس گفت: "برو بالا لباس بپوش. این‌جا را که مرتب کردم، من هم می‌آیم."

فنیا به اتاق بالای مغازه رفت. چمدانش را باز کرد. لباس مخمل قرمزش را که دامنی چین‌دار داشت بیرون آورد. آن را جلو آینه به تنش چسباند. سوار قایق شدیم. سه نفر بودیم. من و ایوان و آراکس. قایق تکان می‌خورد. ایوان دست ما را گرفته بود و می‌گفت: "نیفتید، دخترها." آراکس می‌گفت: "الان می‌افتم ایوان. دستم را محکم‌تر بگیر." و می‌خندید. سرش را روی سینه‌ی ایوان می‌گذاشت. دستم را از دست ایوان بیرون کشیدم. نشستم روی پوزه‌ی قایق. آن‌ها آن طرف‌تر. ایوان پاروها را گرفت. پارو زد. قایق روی آب آرام جلو می‌رفت. باران می‌بارید و من از حرصم چتر را روی سرم گرفتم. گفتم: "شما دو تا خیس بشوید." از ساحل دور شدیم.

"هنوز این لباس تنگ نشده."

لباس را پوشید و گل‌سینه‌ای که گل‌های مروارید سفید پارچه‌ای داشت به سینه زد و دوباره به آینه نگاه کرد: "از ساحل دور شدیم."

از پله‌ها پایین آمد. آراکس گفت: "به! چی شدی فنیا!"

فنیا گفت: "تنگ نشده."

آراکس جلو آمد گفت: "گل سینه‌ات کج شده." آن را صاف کرد. موهای فنیا را جمع کرد و سنجاق سرش را میان موها فرو کرد. بالا رفت تا لباسش را عوض کند.

فنيا کنار پنجره نشست. پنجره را پاك كرد. بيرون را نگاه كرد. روى ميز، آراكس تتگ و ليوان گذاشته بود. با صدای بلند گفت: "از ساحل دور شدیم، رفتیم تا وسط دریا. شما دو تا خیس شده بودید."

برای خودش ریخت و گفت: "به سلامتی تو!"

خیس خیس شده بودید. آراكس لباس سفید پوشیده بود و ایوان بین پاهایش شیشه بود.

صدای مشتری‌ها می‌آمد که دستگیره‌ی در را فشار می‌دادند و می‌گفتند: "امشب هم که تعطیله."

ایوان کلاه چرمی‌اش را روى موهای خیس آراكس گذاشت.

آراكس دستش را روى شانه‌ی فنيا گذاشت. فنيا به آراكس نگاه كرد. همان لباس سفید را پوشیده بود با گل‌سینه‌ای از رز قرمز. گفت: "این گل‌سینه یادت می‌آید، آن شب خیس خالی شده بودیم." رو به روى فنيا نشست. فنيا گفت: "پنجره را پاك كن." آراكس گفت: "تو، تو همیشه به من، تو همیشه به من و ایوان." فنيا گفت: "تو بلند شدی و توی قایق رقصیدی. دست‌هایت را باز می‌کردی و می‌بستی."

آراكس گفت: "من بلند شدم. دست‌هایم را باز می‌کردم و می‌بستم. رقصیدم از این طرف قایق تا آن طرف. حسابی خورده بودیم. ایوان را بغل کردم."

فنيا گفت: "می‌خواستم ایوان را بغل کنم."

آراكس فنيا را بغل كرد.

فنیا گفت: "می‌خواستم با ایوان شنا کنم."

فنیا سرش را بالا برد. چشم‌هایش را بست. نفسی تازه کرد و گفت: "روی صورتم باران می‌نشست."

آراکس گفت: "خیس شده بودم و ایوان پارو می‌زد. تو بلند شدی."

فنیا گفت: "بلند شدم، می‌خواستم..."

آراکس گفت: "زودتر از تو سرم را روی پای ایوان گذاشتم. ایوان می‌خندید و از شیشه می‌خورد."

فنیا گفت: "نشستم. چتر از دستم افتاد. صورتم را برگرداندم."

آراکس سرش را روی پاهای فنیا گذاشت.

فنیا گفت: "ایوان پاروها را توی قایق گذاشت. قایق وسط دریا ایستاد. تو را از روی پاهایش بلند کرد. ایوان برای تو آواز می‌خواند و تو به ایوان گفתי حاضری برای من چکار کنی؟ ایوان هم گفت همه کار، عشق من."

فنیا بلند شد. آراکس را بلند کرد و گفت: "باز کن."

آراکس موهای فنیا را باز کرد و فنیا موهایش را در دست آراکس گذاشت. آراکس گفت: "ببر، ایوان."



فنيا گفت: "موهائيم خيس بود. ايوان مي‌خنديد. تو هم مي‌خندي. وسط قايق ايستاده بودي. ايوان جلو آمد. رو به رو من. گفت: حاضر فنيا؟ سرم را پايين انداخته بودم. موهاي مرا توي مشتش گرفت. چاقويش را بيرون آورد."

آراكس گفت: "بخور، فنيا."

دردم مي‌گرفت. موهائيم بريده نمي‌شدند. رو آب، توي تاريك و روشن، رو صورت، رو پيرهنم، موهائيم را مي‌ديدم كه دسته‌دسته مي‌ريختند. تو مي‌خندي و مي‌گفتي، بخور. دست‌هايش گرم بود و خيس بود و موهائيم به دستش مي‌چسبيد."

آراكس گفت: "آخر شب وقتي بر مي‌گشتيم تو كلاه ايوان را رو سرت گذاشته بودي."

فنيا گفت: "كلاه را با خودم بردم. تنها يادگاري من از ايوان."

آراكس گفت: "تنها يادگاري تو و من از ايوان. بعد از آن تو نه ديگر به من نگاه كردي و نه به ايوان و رفتي. گاهي يك نامه نوشتي تا براي تو نوشتم ايوان مرد. آمدی این‌جا كلاه كپي را پرت كردي رو صليب قبر."

فنيا گفت: "آمدم پرت كردم رو صليب ايوان. رو دو تا چشم پوسيده‌اش توي خاك كه همه جا به دنبالم بود. وقتي از اين‌جا رفتم، همه جا بود. توي خيابان ويلا كه خانه گرفتم، كلاهش رو جارختي بود. هر وقت كسي به خانه‌ام مي‌آمد مي‌خندي و مي‌گفت كي كلاهش را جا گذاشته، خانم؟"

آراکس گفت: "کلاهش را برداشتم، آوردم این جا. روی جارختی انداختم. نگاه کن."

فنیاز از جارختی کلاه را برداشت. روی سرش گذاشت. گفت: "این طور بود. نه؟ کمی کج، لبه اش به طرف پایین."

آراکس پشت پیشخوان مغازه رفت پیانوی قرمز کوچک تمارفش را بیرون آورد. با چهار انگشت روی دکمه ها زد و خواند: "روزی از روزها من و فنیاز و ایوان در قایقی..."

و فنیاز می رقصید. دست هایش را این سو و آن سو می برد، به صندلی لهستانی تعظیم کرد و آن را برداشت. دست هایش را دور لبه ی صندلی گذاشت. دست ها را روی شانهِ ایوان گذاشت.

"و باران می بارید."

فنیاز در را باز کرد. زیر باران با صندلی می رقصید. به ایوان گفت: "آن موقع توی انزلی وقتی که می بارید پاها توی گل فرو می رفت. به حالا نگاه نکن که پابرهنه می رقصم."

صدای پیانو توی بارانی که می بارید گم شد.

فنیاز گفت: "رفتم تهران، که باران نمی بارید. همه جا خشک بود. تا موهایم بلند شد. همه جا پر از گرد و خاک بود."

آراکس از مغازه بیرون آمد، صندلی را از دست فنیا گرفت، و دوتایی همدیگر را بغل کردند.

هیچکس توی میدان نبود. چراغ‌های میدان انزلی روشن بود و باران می‌بارید.

فنیا گفت: "پاهایم درد می‌کند، آراکس."

به فنیا پنجره‌های ویتترین رانسان داد که دو قاب پاك‌شده از بخار داشت. آراکس گفت: "خیس شدیم."

آراکس گفت: "تمام دندان‌هایم را باید بکشم. خیس شدیم."

توی مغازه آمدند. در را بستند و بالا رفتند.

آراکس دکمه‌های لباس فنیا را یکی‌یکی باز کرد. فنیا روی تخت دراز کشید.

آراکس گفت: "خیلی خوردیم."

فنیا کلاه را از سرش برداشت. روی کف چوبی اتاق انداخت. آراکس کنار او دراز کشید. فنیا گفت: "استخوان‌هایم درد می‌کند. علف‌ها را بده بکنند. قبر معلوم نبود. صورت ایوان پیدا نبود."

صبح زود وقتی فنیا چشم‌هایش را باز کرد، آراکس هنوز خواب بود. بلند شد لباس قرمزش را توی چمدان گذاشت. هنوز خیس بود. پالتوی خاکستری‌اش را پوشید. دکمه‌هایش را بست. روسری‌اش را سر کرد و گره محکمی زیر گردنش زد. شال گردنش را روی گردن انداخت. کفش‌های چرمی تازه‌اش را به پا کرد. کلاه ایوان را برداشت. پایین آمد، کلاه را روی جارختی گذاشت. به دور و برش نگاه کرد.

بخار پنجره را به اندازه‌ی صورت پاك كرد. بيرون را نگاه كرد. در مغازه را باز كرد. صندلی توی خیابان افتاده بود. آن را توی مغازه آورد. روی میز، پیانوی كوچك قرمز "تامارف" آراكس بود. با چهار انگشت روی دکمه‌ها زد. بیرون آمد. تابلوی تعطیل است را از دستگیره‌ی در مغازه برداشت. روی میز، کنار پیانو انداخت. بیرون آمد. در را بست.

مه بود و چراغ‌های میدان انزلی هنوز روشن بودند. به طرف ایستگاه که می‌رفت برگشت تا به مغازه‌ی آراكس نگاهی کند. همه چیز در مه گم شده بود.

فنیآ گفت: "استخوان‌هایم درد می‌کند، آراكس."